شیرازه

شوق مرگ

• **شرق:** «دیروز که خاک هنوز تر و تازه بود و خیس، مردی در برلین زندگی می‌کرد که خود را رمان می‌نامید، به این امید که این اسم برایش موفقیت به همراه آورده و خوشبختش کند. مادر سالخورده‌اش هزار کیلومتر دور از او و در جنوب غربی زندگی می‌کرد و در هفته چندین‌بار و آخر هفته‌ها تقریبا همیشه به او تلفن می‌زد تا بپرسد پس بالاخره کی سراغش می‌آید و کارش را یکسره می‌کند. مادرش دیگر رغبتی به زندگی نداشت. رمان هرباره همراه با فین کوتاهی که به‌وضوح به گوش می‌رسید، می‌خندید و می‌گفت کار به این سادگی‌ها هم که مادرش تصور می‌کند نیست». این آغاز رمانی است با عنوان «ابرها بزرگ بودند و سفید بودند و در گذر» از ماتیاس چوکه که به‌تازگی با ترجمه ناصر غیاثی در نشر نو به چاپ رسیده است.

چوکه در سال ۱۹۵۴ در برِن سوئیس متولد شده و نبیره نویسنده آلمانی هاینریش چوکه است. او در رشته تئاتر در زوریخ تحصیل کرده و پس از پایان تحصیلاتش با پتر تسادک، کارگردان برجسته تئاتر آلمان، همکاری کرد. چوکه امروز به‌عنوان نویسنده و فیلم‌ساز شناخته می‌شود و از سال ۱۹۸۰ در برلین زندگی می‌کند. غیاثی در بخشی از یادداشت ابتدایی کتاب، به این نکته اشاره کرده که اغلب منتقدان آلمانی و سوئیسی معتقدند چوکه تمام نُرم‌ها و مرزهای فرمال سنتی ادبیات روایی را پشت سر می‌گذارد و با طنز سیاه گزنده‌ای جامعه مدرن امروز اروپا را به چالش می‌کشد.

ناصر غیاثی پس از آنکه کار ترجمه این رمان را به پایان می‌رساند، از طریق ناشر آلمانی کتاب با چوکه تماس می‌گیرد و سؤالاتی که هنگام ترجمه وجود داشته را با نویسنده اثر مطرح می‌کند و بعد با توافق هر دو این پرسش و پاسخ‌ها تنظیم می‌شود و به شکل گفت‌وگویی میان نویسنده و مترجم در پایان ترجمه فارسی کتاب به چاپ می‌رسد. این گفت‌وگو که به شکل مؤخره به چاپ رسیده، از این حیث که نظر مترجم و نویسنده را درباره رمان بازتاب می‌دهد، خواندنی است. غیاثی در جایی از این گفت‌وگو درباره این رمان نوشته: «من در این کتاب داستان مردی را خوانده‌ام که زندگی کسالت‌باری دارد و مرگ احاطه‌اش کرده است و دائم با مرگ مواجه می‌شود...»؛ چوکه نیز در پاسخ به غیاثی نوشته: «ای داد، پس زمان خوشی را پشت سر نگذاشته‌اید. شش ماه تمام یکنواختی و مرگ... امید که تکنیک مراقبه‌ای کارآمد را بلد باشید تا به کمک آنها بتوانید نفسی تازه کنید. آن چیزی که من در واقع می‌خواستم بنویسم، کتابی بود درباره هزلی که در به‌اصطلاح یکنواختی و اشتیاق به مرگ وجود دارد. ما اهالی اروپای غربی بیشتر وقتمان را در آن صف انتظاری به‌سر می‌بریم که شما آن را کسالت‌بار توصیف می‌کنید. گرچه ما نمی‌خواهیم این را بپذیریم و به خودمان تلقین می‌کنیم که یک زندگی دراماتیک پر از عشق و حسادت و مرگ داریم، پر از کار و موبینگ و مبارزه و دسیسه و موفقیت و شکست و نگرانی و غیره؛ اما حقیقت این نیست. ما از خواب بیدار می‌شویم، می‌رویم سر کار، کاری انجام می‌دهیم که دقیق نمی‌دانیم چرا و به چه دلیلی انجامش می‌دهیم. برمی‌گردیم به خانه، تلویزیون نگاه می‌کنیم و الخ. و این هست تا زمانی که بمیریم و این بود زندگی ما. ابرها... می‌خواهد از اینها نام ببرد، می‌خواهد درعین‌حال بیدار بماند، سبک باشد و اسف‌بار نیز، اندوهگین، ناامید نیز؛ طبیعتا اما همواره به‌طرز عجیبی بشاش و بیش از همه حقیقی. آیا زندگی روزمره شما خیلی هیجان‌انگیزتر است؟». غیاثی به نکات دیگری در رمان هم اشاره می‌کند، از جمله به نوع خاصی از طنز یا آیرونی که در روایت داستان دیده می‌شود.

«ابرها بزرگ بودند و سفید بودند و در گذر»، اولین اثری است که از چوکه به فارسی منتشر می‌شود. آن‌طورکه پیش‌تر هم اشاره شد، چوکه به‌جز داستان‌نویسی دستی هم در تئاتر و سینما دارد. از او تاکنون ۱۱ اثر روایی و هشت نمایش‌نامه منتشر شده و همچنین سه فیلم هم ساخته است. در بخشی دیگر از این رمان می‌خوانیم: «سرانجام آن روز فرارسید. رمان و محبوبش خودشان را آماده کردند که بروند پارسی را ببینند و بشنوند که او چگونه بخش‌هایی از خاطرات آن کارگردانِ سابقا موفقی را روخوانی می‌کند که در سال‌های گذشته همکاری‌های زیادی با پارسی داشت، موقع تمرین مایه عذابش می‌شد و به او امر و نهی می‌کرد، وسوسه‌اش می‌کرد به جسارت در نمایش و نیز به بی‌شرمی‌هایی که او یعنی کارگردان خودش هیچ‌وقت شهامت امتحان یا حتی انجامشان را نداشت. وقتی توش و توان کارگردان رو به افول نهاد و دیگر نمی‌خواست تن به هیستری پارسی بدهد، مثل بقیه از او روی برگرداند و وقتی ستاره‌اش رو به افول نهاد و شهرت و قدرتش در تئاتر از بین رفت، از کار دست کشید و خودزندگی‌نامه‌اش را نوشت».

ابرها بزرگ بودند و سفید بودند و در گذر

ماتیاس چوکه

ترجمه ناصر غیاثی

نشر نو

یادداشتی از ماریو بارگاس یوسا

دیوار برلین

برگردان: منوچهر یزدانی

سی سال پیش، زمانی که دیوار برلین سقوط کرد، من غرق در مهلکه کارزار انتخاباتی ریاست‌جمهوری بودم و اهمیت رویداد را آن‌طور که باید، درک نکردم. چندین روز بعد، نامه‌ای حاوی تکه‌سنگی کوچک از دیواری که شهروندان آلمان شرقی تخریب کرده بودند، به دستم رسید که سال‌ها آن را به‌عنوان نماد آزادی روی میز کارم داشتم.

مدتی بعد، وقتی مقاله معروف فرانسیس فوکویاما را خواندم که به طور نابخردانه‌ای از سوی خبرنامه‌نویسان به‌عنوان «پایان تاریخ» (چیزی که او هرگز قصد اثبات آن را نداشت) تعبیر شده بود، ارزش نمادین وقایع و پیشامدهای شگفت‌انگیزی را که به‌نوعی بیان‌کننده آن رخداد بودند، درک کردم. اتحاد دو آلمان، فروپاشی و ناپدیدشدن اتحاد جماهیر شوروی، تبدیل چین از دیکتاتوری کمونیستی به یک دیکتاتوری سرمایه‌داری و درنهایت مهم‌ترین پدیده برای کل جهان؛ بزرگ‌ترین چالشی که فرهنگ دموکراتیک در طول تاریخ خود با آن مواجه بود: کمونیسم، واژگونی و ناپدیدشدن آن. این همان چیزی بود که فوکویاما در کتابی (که از آن مقاله نشئت گرفت) با تیزبینی و وضوح خاصی به آن پرداخته است. درست است که در ارزیابی منصفانه خود از پیامدهای ناپدیدشدن کمونیسم، تصریح نکرده است که نظام‌های تازه به دموکراسی‌رسیده، تنها نیروهای قادر به تضمین آزادی، همزیستی با گونه‌گونی‌ها و پیشرفت و شیاطین مخرب دیگری مانند ناسیونالیسم، نژادپرستی، عوارض تروریسم و اقدام مستقیم هم هستند.

اما پیش‌بینی فوکویاما درباره ناپدیدشدن کمونیسم، درست بود. رژیم‌های کمونیستی باقی‌مانده کاریکاتور و مترسکی از آن رؤیاهای قدیمی هستند که سبب انقلاب‌های ناامیدکننده و بی‌ثمری شده بودند که میلیون‌ها انسان در سراسر جهان در آن جان خود را از دست دادند. به‌عنوان مثال در آمریکای لاتین به مدت نیم‌قرن جوانان برای ساختن بهشت کمونیستی از سویی به سوی دیگر و به کوه‌ها رفتند و بهانه مطلوبی برای رژیم‌های نظامی فراهم کردند تا برای تحکیم پایه‌های خویش دست به ارتکاب قتل‌های فجیعی که می‌دانیم، بزنند. حالاست که در قاره امیدهای همواره ناامیدشده، درمی‌یابیم آن مقلدان فیدل کاسترو و ریش او چقدر در اشتباه بودند.

آیا به فکر کسی خطور می‌کند که کوبا، ونزوئلا، نیکاراگوئه یا کره شمالی الگویی برای دستیابی به عدالت، پیشرفت و توسعه یک کشور باشند؟ این خیال متوهمانه که تعداد انگشت‌شماری به آن دل بسته‌اند، بهترین نشان از دنیای غیرواقعی است که در آن به سر می‌برند.

من بخش زیادی از سال ۱۹۹۲ را به‌عنوان همکار مرکز آموزش عالی(issenschaftskolleg) در برلین گذراندم و بارها به دیدن آنچه از آن دیوار باقی مانده بود، رفتم. به یاد می‌آورم حرکت تکان‌دهنده فرهنگی (انفجاری به معنای واقعی کلمه) در شهری بسیار کهن بود. در خیابان‌های غمناک و خشن پایتخت پیشین آلمان شرقی انبوهی از جوانان با اصل و نسب‌های بسیار متفاوت شعر می‌سرودند، موسیقی و تئاتر اجرا می‌کردند، نمایشگاه‌های هنری راه می‌انداختند و فیلم می‌ساختند و شور و نوآفرینی بی‌اندازه‌ای به آن شهر قدیمی بخشیده بودند. آزادی بازیافته به وضوح در آنجا دیده می‌شد و به نظر می‌رسید چه در عرصه فرهنگی و چه در زندگی سیاسی معجزاتی رخ خواهد داد. متأسفانه این‌طور نشد؛ اما تردیدی نیست که برلین از نظر تجدد، محبوبیت هنر و ادبیات جالب‌ترین شهر اروپا یا شاید جهان باشد. به یمن سقوط آن دیوار و پدیده‌ای که سبب آن حادثه شد، آلمان، اروپا و تمام دنیا بهتر از آن زمانی هستند که به نظر می‌رسید در آن، اتحاد جماهیر شوروی و ماهواره‌هایش با روشی مقاومت‌ناپذیر در مقایسه با بقیه اروپا به پیش می‌تازند.

ناپدیدشدن کمونیسم ناشی از تلاش مخالفانش نبود. برعکس، تا زمان ظهور قدرت خانم تاچر در انگلستان، رونالد ریگان در ایالات متحده و ژان پل دوم در واتیکان، کشورهای غربی همه آن هیولا را پذیرا شده بودند. دکتر هنری کیسینجر چند ماه قبل از سقوط دیوار در عبارت گهربارش بهتر از هر کسی آن را بیان کرد: «اتحاد جماهیر شوروی برای ماندن اینجا است». خوب، این‌طور نشد. اتحاد جماهیر شوروی فروپاشید، به‌تنهایی، به دلیل ناتوانی در ایجاد آن بهشتی که مارکسیسم برای برابری، رفاه و شکوفایی وعده می‌داد؛ همان‌طور که هایک در مقاله معروف خود پیش‌بینی کرد: در تمامیت‌خواهی، فقر، فساد و دزدی فرو رفت.

نظام کمونیستی به علت عدم آگاهی از هزینه تولید کالا در یک اقتصاد آزاد، آن را نفی می‌کرد. از آنجا که تماشاگران مجموعه فوق‌العاده چرنوبیل همه در گزارش‌های خود سخنان کذب می‌گفتند، هرگز کسی نتوانست بداند علت آن فاجعه هولناک چه بود و تعداد قربانیان آن چند تن بودند. به نظر غیرواقعی می‌رسد ولی صحت دارد، آنها شناختی تقریبی از دلایل عدم موفقیت جوامع کمونیستی، داشتند. آن موفقیتی که با استفاده از ترور و فریب توده به دست آوردند نیز دیری نپایید. سرانجام، عدم پذیرش قربانیان که به بخش عمده جامعه تبدیل شده بود، آن سیستم را دفن کرد؛ اما دلدادگان احساساتی آنها به نوعی در آفریقا و آمریکای‌لاتین بازماندند.

هنگامی که کسی به آن‌سو می‌نگرد، به دشواری می‌تواند بپذیرد که اکنون بهتر از آن زمان هستیم. برای تشخیص بهتر، تنها کافی است نگاهی به کشورهای اقماری اتحاد جماهیر شوروی آن زمان بیندازد؛ سرزمین‌هایی مانند کشورهای بالتیک، لهستان، چک‌اسلواکی، مجارستان یا اوکراین که مورد ضرب‌وجرح «خرس روسی» است که اکنون تحت هدایت پوتین قرار دارد، به سیاق استبداد قدیمی سزارها مانع برخورداری آزادی در کل کشور شده و سه ایالت را به جدایی از روسیه برانگیخته است. در کشورهای جداشده از نظام کمونیستی که در آنها دموکراسی آسیب‌پذیرتر است، اقتدارگرایی با وجود حمایت مردمی دچار افت‌وخیز تأسف‌آوری است، و دیکتاتورهای قدیمی دموکراسی را انکار و جوامع را به سوی نظام‌های استبدادی غم‌انگیز گذشته سوق می‌دهند.

ما نباید تسلیم ناامیدی شویم. علائم ناسیونالیسم که با نام‌های مختلف، به‌عنوان‌مثال برگزیت Brexit؛ فرهنگ آزادی را تهدید می‌کنند، اتحادیه اروپا را از پا درنخواهند آورد. اتحادیه اروپا با وجود اتهام افراط در دیوان‌سالاری، همچنان بلندپروازانه و واقع‌بینانه‌ترین برنامه آینده است که در آن، اروپای مهد آزادی در کنار غول‌های چینی و آمریکایی حضور دارد. در آن باید دموکراسی بیش از هرجای دیگر از پدیده‌های ضروری اجتماعی تغذیه شود تا آزادی، انتخابات و مطبوعات آزاد در جوامع مبتلا به نابرابری‌های عمیق اقتصادی پدیدار شود و فرصت‌های برابر مشخصی در بطن جامعه به وجود بیاید. همان‌طور که ماهیت نازیسم و فاشیسم نشان داد، ناسیونالیسم یک سرطان است و باید به‌عنوان دشمن طبیعی، منبع کشتار و نژادپرستی که آزادی را نابود می‌کند با آن برخورد کرد (معضلی دیرین که ظاهرا حتی بافرهنگ‌ترین و پیشرفته‌ترین جوامع نیز از آن در امان نیستند). برای مثال اسپانیا می‌تواند نمونه آن باشد. کشوری که پس از مرگ فرانکو جهان را شگفت‌زده کرد. جدایی‌طلبی کاتالونیا بذر هرج‌ومرج را در آن افشاند، اما راست‌ها و چپ‌ها به یمن تعدیل بخشی از خواسته‌های خود، برای نجات همزیستی با یکدیگر هم‌پیمان شدند. هم‌اکنون به دلیل ملی‌گرایی‌ها این پیمان شکسته شده و آینده اسپانیا نامشخص است. خوشبختانه عضویت اسپانیا در اتحادیه اروپا از سقوط آن در ورطه نابسامانی سیاسی، نظیر آنچه دیکتاتوری فرانکو را به دنبال آورد، ممانعت خواهد کرد.

منبع: ال‌پاییس

داستان‌های یک دیوار

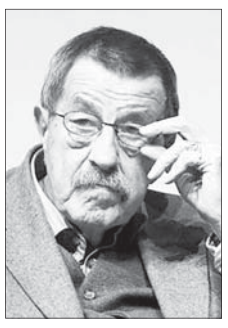

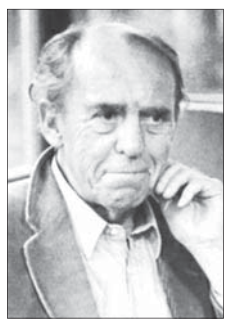

شرق: کسی باور نمی‌کند که نویسندگانی بوده‌اند که از فروریختن دیوار برلین حمایت کرده باشند؛ اما اکنون که سه دهه از فروریختنِ دیوار برلین گذشته است، در ادبیات تنها یک صدا شنیده می‌شود و آن‌هم آزادی است که با فروریختنِ این دیوار انتظارش می‌رفت. هرچند نویسندگان آلمان شرقی در دهه شصت با ساخت دیوار برلین موافق بودند؛ اما رؤیایی که در سر می‌پروراندند، چنان کابوسی شد که با نویسندگان و مردمان آلمان غربی هم‌صدا شدند. ماجرای ساخت این دیوار و فروریختن آن در تاریخ آلمان و نیز جهان چنان نمادین شد که در ادبیات صحنه‌های ماندگاری را رقم زد، روزگار مردم دو سوی دیوار و فروریختنِ آن دستمایه داستان‌های بسیاری شد. گذشته از این، نویسندگان خاصه در دورانی که دیوار را کشیدند، مواضعی گرفتند که شاید معروف‌ترین آن مخالفت گونتر گراس، نوبلیست مطرح آلمانی باشد که ساخت دیوار برلین را شوخیِ تلخ تاریخی با مردم برلین خواند که به تعبیر او خانمان‌برانداز بود. در دورانِ پر فرازونشیبی که این نویسنده زیست، تلخیِ این اتفاق از جنس دیگری بود؛ چنان‌که در اوج خوشحالی مردم آلمان به خاطر فروریختن دیوار او از یاد نمی‌برد که بسیاری از آلمانی‌ها هنگام بالارفتن دیوار بی‌تفاوت بودند! برخی دیگر اما جور دیگر فکر می‌کردند. آنان دیوار را شکستی می‌دانستند که خطری کمتر دارد. جان افکندی زمانی گفته بود که دیوارکشیدن به‌مراتب بهتر از جنگ است! و این نشان می‌دهد که در آن زمان برخی دیوار را تنها راه مانده برای صلح می‌دانستند؛ پس سکوت‌شان از سر تأیید این اتفاق نبوده و درک این ناچاری بوده است. گونتر گراس شیفته برلین و برخی دیگر از نویسندگان اما به این بهانه‌ها هیچ باوری نداشتند و تنها چند ماه بعد از سقوط دیوار به سراسر آلمان سفر کرد و مشاهدات خود را نوشت و منتشر کرد. جز این، گراس در جای‌جای رمان‌هایش هم به این اتفاق و تبعات آن اشاره می‌کند. گونتر گراس می‌گوید «زمانی که دیوار بالا رفت، انگار تمام رؤیاهای من نابود شدند؛ اما در آن شبی که دیوار فرو ریخت، ناگهان زندگی روی دیگرش را به من نشان داد». جز رمان‌های گراس که همه رویکرد سیاسی و اجتماعی او را در بر دارد، مکاتبات مستمر او با ویلی برانت، سیاست‌مدار سوسیال‌دموکرات آلمانی نیز از منابعی است که می‌توان آنجا مواضع گراس را به‌روشنی مشاهده کرد. هربرت کارل ارنست فرام که در تبعید، نام خود را به ویلی برانت تغییر داد، با به‌قدرت‌رسیدن فاشیست‌ها ناگزیر به ترک آلمان شد و بعد از سال‌ها زندگی و مبارزه در تبعید، بعد از جنگ جهانی دوم سرانجام به آلمان برگشت و فعالیت سیاسی خود را این بار در حزب سوسیال‌دموکرات پی گرفت. ویلی برانت در ۴۱سالگی شهردار برلین و در ۵۶سالگی صدراعظم جمهوری فدرال آلمان شد. گراس چنان شیفته این سیاست‌مدار علاقه‌مند به هنر شد که مدام به او نامه نوشت؛ نامه‌هایی سرشار از تحسین؛ اما با این تبصره که «من نه‌تنها هوادار؛ بلکه منتقد سیاست‌های واقع‌بینانه شما هستم!». گراس که از جوانی سیاسی بود، هنگام آشنایی با برانت نیز به فعالیت‌های سیاسی او علاقه نشان داد؛ تا حدی که در ۱۹۶۱ که تنها چند هفته بعد از ساخت دیوار برلین، برانت که آن‌موقع شهردار برلین بود، از نویسنده جوان دعوت به همکاری کرد: آن روزها گراس نویسنده مشهوری بود که رمان مطرحِ «طبل حلبی» را نوشته و منتشر کرده بود. کتابی که بی‌اغراق یک رخداد ادبی مهم در آلمان به شمار می‌رفت. برانت برای مبارزه‌های انتخاباتی پیش‌رو نویسندگان و روشنفکرانی را فراخواند؛ اما گراس از این جلسه بازماند؛ چون بسیاری اعتقاد داشتند او آنارشیست است و نسبتی با سیاست‌های اصلاح‌گرایانه حزب سوسیال‌دموکرات ندارد؛ اما برانت چنان به گراس باور داشت که او را در جلسه دوم در برلین دعوت کرد، در آن جلسه بود که گراس در پاسخ به برانت که پرسیده بود چه کسی حاضر است راهکار تازه‌ای ارائه دهد تا به او کمک کند، برخاست و گفت: «من که موجب وحشت شهروندانم!». گونتر گراس از سال‌های نخست دهه شصت تحت نظر پلیس مخفی آلمان شرقی بود. بعدها طبق پژوهش‌هایی که دراین‌باره صورت گرفت، معلوم شد که گونتر گراس و هاینریش بل همواره و همه‌جا زیر نظر مأموران اشتازی (وزارت امنیت آلمان شرقی) بوده‌اند. اشتازی فعالیت‌های گراس را متناسب با قواعد سوسیالیستی آلمان شرقی نمی‌دانست و به‌همین‌دلیل همواره او را تعقیب می‌کرد. گراس دراین‌باره گفته است که ما در دیدارهایمان اغلب از شعر و ادبیات آلمان حرف می‌زدیم و تفاوت‌هایی که این دو در آلمان دموکراتیک و آلمان غربی داشتند و به شوخی می‌گفتیم کسانی که حرف‌های ما را شنود می‌کنند، به‌سختی چیزی دستگیرشان می‌شود!

گراس خود در سال ۲۰۰۶ در کتاب «کندن پوست پیاز» اعتراف کرد که مدتی عضو اس‌اس بوده و از فرط شرمساری شصت سال نخواسته درباره‌اش حرف بزند، با این‌همه او از مهم‌ترین مخالفان دوپاره شدن برلین بود. به‌جز گونتر گراس، نویسندگان مطرح دیگری هم‌چون هاینریش بُل و مارتین والزر نیز علیه دیوار برخاستند و حتی برای توقف بنای دیوار و جلوگیری از دوپاره‌شدن آلمان به سازمان ملل نامه نوشتند. ارنست بلوخ، فیلسوف مطرح آلمانی نیز که در آن زمان استاد دانشکده لایپزیک بود به نشانه اعتراض برای همیشه کرسی استادی را ترک کرد و هرگز به دانشگاه بازنگشت. هاینریش بل برلین را پس از کشیدن دیوار شهری مسخ‌شده خواند که انگار آدم‌هایش دچار بهت شده‌اند، شهروندانی که درگیر روزمره پرشتاب‌اند اما ناگهان از حرکت بازمی‌ایستند و به گوشه‌ای خیره می‌مانند، انگار چرخ جهان آنجا از کار افتاده باشد. بل نیز مانند همتای دیگرش گراس، به‌خاطر دفاع از نویسندگان آلمان شرقی که متهم به جاسوسی بودند، در اشتازی پرونده مفصلی داشت. هاینریش بل سال ۱۹۶۱ را سیاه‌ترین سال آلمان بعد از جنگ جهانی دوم خوانده و معتقد بود نویسنده، وجدان ملت است و باید صدایش از دو طرف دیوار عبور کند. «آبروی ازدست‌رفتهٔ کاترینا بلوم» از رمان‌های این نویسنده است که آن را لایحه هاینریش بل در دفاع از آزادی‌های فردی خوانده‌اند، رمانی که مردم پای دیوار فروریخته برلین به صدای بلند بخش‌هایی از آن را می‌خواندند.

اما در میان این مبارزه‌ها و مخالفت‌ها نویسندگانی هم بوده‌اند که از تصمیم دولت سوسیالیستی آلمان شرقی در مورد کشیدن دیوار استقبال کردند و مقالاتی در موافقت با این اقدام نوشتند. اروین اشتریت‌ماتر و اشتفان هرملین، نویسندگان ساکن شرق آلمان، ازجمله این نویسندگان بودند. کار به جایی کشید که برخی مانند فرانتس فومن دیوار برلین را «سپر سوسیالیستی» خواندند که بنای آن برای حفظ ارزش‌ها ضروری است، اما رؤیای آزادی زیر سایه دیوار به کابوسی هولناک تبدیل شد.

جدا از موضع‌گیری نویسندگان در قبال دیوار برلین، ماجرای ساخت و فروپاشی دیوار و تبعات این اتفاقات دستمایه آثار ادبی بسیاری شد، از جمله این آثار می‌توان به «آسمان دوشقه» کریستا وولف، نویسنده آلمان شرقی اشاره کرد که در دهه شصت نوشته شد و جنجال‌هایی برانگیخت و نمایشنامه «مهاجر» نوشته هاینر مولر، نمایشنامه‌نویس مطرح آلمان شرقی که در زمان خودش تنها یک‌بار امکان اجرا پیدا کرد و در تئاترهای برلین شرقی ممنوع شد. از طرف دیگر آثار نمایشنامه‌نویس مطرح جهانی، برتولت برشت نیز در آلمان غربی طرد شد. سالن‌های دولتی نمایش در برلین اجراهای برشت را متوقف کردند و بسیاری از گروه‌های نمایش نیز از تمرین و اجرای نمایشنامه‌های برشت انصراف دادند.

هنوز هم با تجربه سفری در برلین با نشانه‌هایی از همان دوران مواجه می‌شویم. هنوز هم برلین غربی با برلین شرقی تفاوت‌های چشمگیری دارد، شاید از همین‌روست که از آن زمان تاکنون نویسندگان بسیاری برلین قبل و بعد از دیوار، برلین دوپاره و برلین یکپارچه را در آثارشان ثبت کردند، برای نمونه می‌توان از «اینک خزان» اثر اویگن روگه، نویسنده آلمانی نام برد که اخیرا نیز در ایران ترجمه و منتشر شده، رمانی که زندگی آدم‌ها در اولین سال‌های پس از فروریختن دیوار برلین را به تصویر می‌کشد. «اینک خزان» داستان چهار نسل از خانواده اومنیتسر است از سال ۱۹۵۲ تا سال ۲۰۰۱ یعنی دوران بعد از شکل‌گیری جمهوری دموکراتیک آلمان و چندسال بعد از فروپاشی این جمهوری و اتحاد دو آلمان شرقی و غربی. غالب وقایع رمان در دوران جنگ سرد و در آلمان شرقی اتفاق می‌افتد. دورانی که مردم آلمان شرقی در پشت دیوار بدون هیچ ارتباطی با جهان بیرون محصور بودند. روگه اختناق و فضای بسته آن دوران را روایت می‌کند، اینکه چطور قدرت تا در زندگی روزمره افراد رخنه می‌کند تا همه را نسبت به هم بدبین کند. یوسا همین اواخر به مناسبت سی‌سالگی فروپاشی دیوار در ستونش در روزنامه «ال‌پاییس» اسپانیا، فروپاشی دیوار برلین را استعاره‌ای می‌داند که سرنوشت کمونیسم را رقم می‌زند. او می‌نویسد در زمانی که دیوار برلین سقوط کرد، غرق در کارزار انتخاباتی ریاست‌جمهوری بوده است و برای همین اهمیت رویداد را آن‌طور که باید درک نکرده. چند روز بعد، نامه‌ای با تکه‌سنگی کوچک از دیواری که شهروندان آلمان شرقی تخریب کرده بودند، به دستش می‌رسد که یوسا آن را «نماد آزادی» می‌خواند.

عطف

سیماب در دماسنج

• **شرق:** «از رودخانه بازمی‌گشتیم و از همان راه همیشگی بالا می‌رفتیم. آواز مادرمان صدای له‌شدن خاک سفت را زیر کف‌های چرمی صندل‌های‌مان خفه می‌کرد. گل‌های سرخ وحشی خودرو در کنار راه روییده بودند. اما تخته‌سنگ‌ها و بوته‌های گیاهِ جارو همیشه بودند. به محض آنکه به رودخانه می‌رسیدیم، من و برادرم صندل‌های‌مان را، تی‌شرت‌های‌مان را و شلوارهای کوتاه‌مان را درمی‌آوردیم و به طرف آب می‌دویدیم. پاهای کوچک ما بر راهی پوشیده از سنگ‌ریزه و خار چنان گام برمی‌داشت که انگار راهی صاف و هموار بود. سبک‌تر از آن بودیم که سنگ‌ریزه‌ها و خارهای خشک به ما آزاری برسانند. اجازه داشتیم تا آنجایی برویم که آب به بالای زانوهای‌مان می‌رسید. برای شناکردن می‌بایست صبر می‌کردیم تا غذای‌مان هضم می‌شد. هیچ‌وقت نافرمانی نمی‌کردیم. از آنجا که ناهار را ظهر خورده بودیم، باید تا ساعت سه صبر می‌کردیم. با پاهای فرورفته‌مان در کف گل‌آلود رودخانه، ساق‌هایی به نازکی و باریکی ترکه، با همه توانمان فریاد می‌زدیم، آب یخ کرده است امروز، واقعا یخ زده، آه، امروز آب از همیشه سردتر است. هر روز این را می‌گفتیم. فریادهای‌مان از نوک درختان می‌گذشت و تا ابرها بالا می‌رفت، آن‌وقت آنجا می‌ماندند و در جوابمان فریاد می‌کشیدند. مادرمان می‌گفت که آن پژواک است. ما خیال می‌کردیم پژواک از آن جانورانی است که ما هرگز ندیده‌ایم، از آن جانورانی که در کوه‌هایی زندگی می‌کنند که رودخانه را احاطه کرده‌اند. پژواک هم، درست مثل گرگ‌ها و مارها، هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد دیده شود. اما صدایش شنیده می‌شد. حتی، به شکلی بریده‌بریده، با ما می‌خندید...». آنچه خواندید قسمتی بود از قصه «فرشتگانی در سوی درون»، نوشته دولسه ماریا کاردوسو، از مجموعه‌ای به همین نام. مجموعه‌داستان «فرشتگانی در سوی درون» منتخبی از بهترین داستان‌های کوتاه اروپایی ۲۰۱۳ است که در نشر کتاب پاگرد منتشر شده است. چنان‌که در توضیح ترجمه فارسی این کتاب آمده، داستان‌های این مجموعه برگرفته از جُنگی است که از سال ۲۰۱۰ منتشر می‌شود و هرساله ترجمه انگلیسی بهترین داستان‌هایی را که در همان سال در کشورهای مختلف اروپایی به چاپ رسیده، منتشر می‌کند. دبیر مجموعه سال ۲۰۱۳ الکساندر همون، نویسنده بوسنیای‌الاصل آمریکایی است که چندین جایزه ادبی آمریکا، از جمله جایزه انجمن قلم و جایزه مطبوعات ملی را برده است. در این توضیح درباره جنگ سال ۲۰۱۳ که داستان‌های کتاب «فرشتگانی در سوی درون» از آن انتخاب شده‌اند، آمده است که این جنگ «عموما از سوی منتقدان به‌عنوان یکی از بهترین جنگ‌های این سری ارزیابی شده است». مجموعه‌داستان «فرشتگانی در سوی درون» شامل شش داستان است. «رومیزی نادا» نوشته میرانا لیکار باژلی، «فرشتگانی در سوی درون» نوشته دولسه ماریا کاردوسو، «موسیقی در بُن استخوان» نوشته توماس مک سیمون، «سیماب در دماسنج» نوشته الوی تیزون، «هجرت» نوشته ری فرنچ و «سیمای یک مادر در قابی آمریکایی» نوشته میکلوش واژدا داستان‌هایی هستند که در این مجموعه آمده‌اند. در پایان کتاب نیز نویسندگان هریک از داستان‌ها معرفی شده‌اند. اینک قسمتی از قصه‌ای دیگر از این مجموعه با عنوان «سیماب در دماسنج» نوشته الوی تیزون: «آنک آنجا بودیم، چهره‌به‌چهره با عمه‌مان. عمه‌مان به ما خیره شده بود. در آن خانه‌ی شهرستانی‌اش بالای داروخانه. بی‌آنکه درست بداند چه به ما بگوید، چه کار بکند، چگونه زنده بماند. به سختی نفس می‌کشیدیم. فراموش کرده بودیم تا شُش‌های‌مان را از هوا پر کنیم. به زانوهای‌مان خیره شدیم تا سرمان گیج رفت: دیگر بس بود و شروع کرده بودیم به پشیمان‌شدن از اینکه به این دیدار آمده بودیم. ما فیروها این‌گونه‌ایم. جماعتی دمدمی‌مزاج. چیزی را می‌خواهیم، بعد نمی‌خواهیمش. چیز دیگری می‌خواهیم. این مدام برای ما اتفاق می‌افتد. صفحه‌ی محدب تلویزیون که خاموش بود، تصویری خمیده و گرد از اتاق، با ما که در آن نشسته بودیم، نشان می‌داد. عمه‌مان سرزنش‌مان کرد و گفت: هیچ‌کدامتان دیگر یادی از عمه‌جان پیرتان نمی‌کنید. و ما - مثل کرولال‌ها - با دهان‌های پر از شیرینی بادامی اعتراض کردیم، خُب بلـه، خُب نه، دلیلش همین که ما، هر چهار نفرمان با هم، درسـت در همان لحظه، آنجا روی کاناپه‌ی سه‌نفره نشسته بودیم. سرفه کردیم. و برای آنکه هر شک و تردیدی را منتفی سازیم، دست‌های‌مان را درحالی‌که کفشان رو به بیرون بود بلند کردیم. یک نفر به نقاشی‌ای از چند ماهی‌گیر بر دیوار اشاره کرد و عمه‌مان موضوع را فیصله داد. این تصویری از قایق‌رانی است. سؤال بعدی. ما آن مجموعه‌ی شلوغ و درهم‌برهم ترکیب رنگارنگ سطوح، بافت‌ها، رایحه‌ها، و در میان همه‌ی آنها عمه‌مان را برانداز کردیم. عمه‌ی شهرستانی‌مان را. دوروتئا فیرو. نشسته پشت به‌سوی نور. در دوردست‌ها. دوردست‌تر از فانوسی دریایی در دل دریا.»

فرشتگانی در سوی درون

ترجمه عبدالرضا سالاربهزادی

نشر کتاب پاگرد